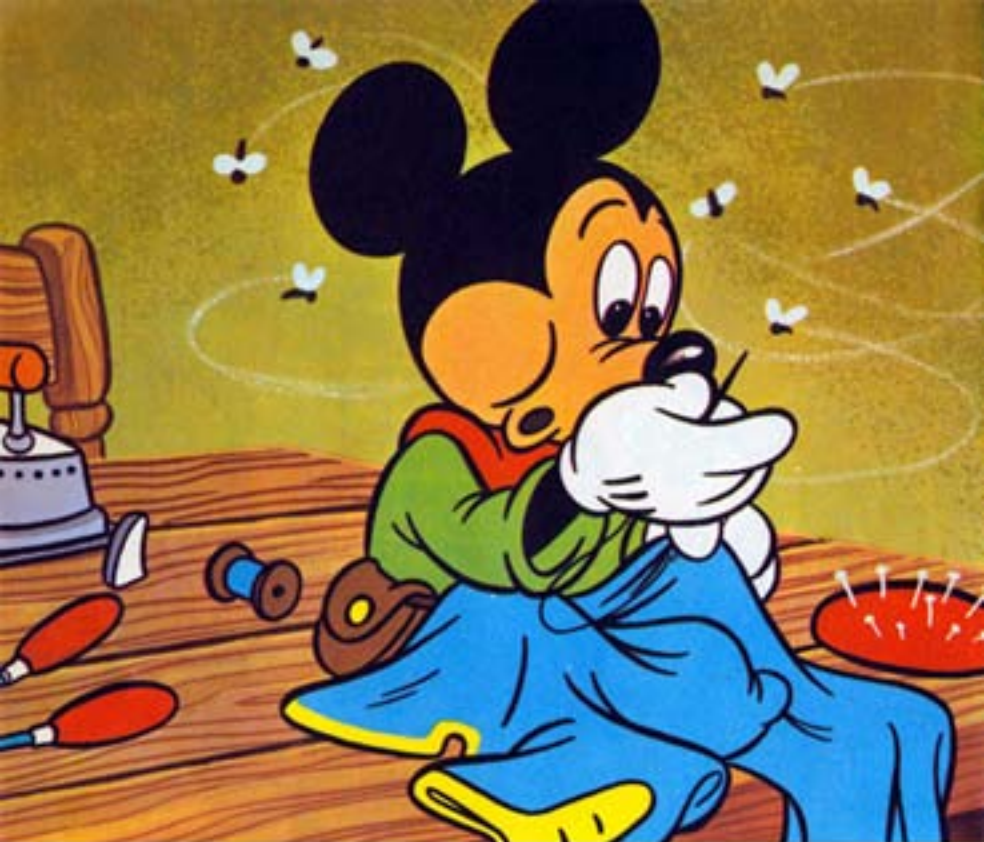


# خياط شجاع

التي ويسيقي





## خیاط شجاع

در روزگاران پیش، در کشور کوچکی، خیاطی زندگی میکرد که اسمش  
"میکی" بود...

این خیاط، در کارش ماهرو استاد بود و همیشه از زندگی اش خوشحال  
و راضی بود... سال گذشته، او اواخر بهار، هوا، خیلی گرم شد، بطوریکه حشرات  
موزی به شهر هجوم آوردند...



میکی در حالیکه زیر لب به مگس‌ها فحش میداد، گفت :

ای موزی‌های‌پست... از دست شما چکار کنم؟ چرا نمیذارین، لااقل یک‌سوزن  
نخ بکنم!

باید گفت، که میکی بجز مگس، هیچ ناراحتی دیگری نداشت... مردم،  
هنوز از شر این حشرات موزی‌خلاف نشده بودند که ناگهان هیولای وحشتناکی  
توی شهر ظاهر شد، که بهر جا قدم میگذاشت همه جا را نابود و زیر پاش  
له میکرد....

بالاخره ، یک روز فرمانروا ، دستور داد ، یک عکس بزرگ از هیولانهیه  
کنند و آنرا روی دیوار بزرگ شهر بچسبانند . . . بعد ، دستور داد ، بمردم  
اعلام کنند که هر کس بتواند ، شر این هیولا را از سر مردم کم کند ، یعنی  
او را بکشد و یا کاری کند که دیگر وارد شهر نشود ، هزار سکه طلا و نعام  
جواهرات فرمانروا ، بعنوان جایزه باو خواهد رسید . . . میکی ، که در جای  
دور افتاده‌ای زندگی میکرد ، از هیچ ماجراجویی خیر نداشت و فقط سر گرم  
کنتن مگس‌هایی بود که روز بروز زیادتر میشدند .



بکروز با خودش فکر کرد. "یک مگس کش کافی نیست، با دونا مگس کش بهتر  
میتوان بجنگ آنها رفت" بهمین دلیل در حالیکه هردو مگس کش را با دو  
دستش گرفته بود، آماده شکار این حشرات مودی شد...

انفقا میکی، نقشه خوبی کشیده بود، زیرا، این دفعه، با یک ضربه...  
بله فقط با یک ضربه هفت مگس کنده را کشت. این کار اینقدر او را خوشحال  
کرد که بکرتبه، فریاد کشید:

من پیروز شدم!... پیروز شدم!... هفت هیولای بدجنس را با یک  
ضربه کشتم... مردمی که از آنجا رد میشدند بکرتبه بهم گفتند:

فهمیدی چی شده؟... میکی خیاط هفت هیولا را با یک ضرب کشته.  
در همین موقع که این خبرها پخش میشد... میکی که بخاطر پیروزی خود،  
از خوشحالی، یک لحظه آرام نداشت... هر روز پنجره مغازه اش را باز میکرد  
و با صدای بلندی فریاد میزد:

آهای مردم... آهای مردم... من با یک ضربه، هفت هیولای بدجنس  
را کشتم!... هفت هیولا!... روزی، مردمی که در آن نزدیکی بودند،  
با تعجب با او گفتند:

چی گفتی؟... هفت هیولا؟... آخه، این غیر ممکنه!... نه، غیر  
ممکن نیست... قسم میخورم که همه آنها را با یک ضربه کشتم!... طولی  
نکشید که این خبر بگوش فرمانروا رسید و فوراً دستور داد تا میکی را  
بحضورش ببرند تا ماجرا را از زبان خودش بشنود.





غلامان فرمانروا، میکی را با احترام به نزد او آوردند... فرمانروا،  
در حالیکه به هیکل کوچک و ضعیف میکی نگاه میکرد، گفت:  
ببینم، این راسته که تو با یک ضربه هفت هیولا را کشتی؟...  
بله قربان، مطمئن باشید که راست میگویم... ولی نمیدوتم، چرا کسی  
باور نمیکند؟... تازه اینکه کاری نداره هر کسی میتونه بکنه... شاهزاده  
خانم مینی دختر فرمانروا که بحرفهای او گوش میکرد گفت:  
خیاط شجاع، خواهش میکنم، این ماجرا را برابمان تعریف کن. میکی  
بلافاصله شروع کرد... "بله یکروز بخودم گفتم که باید شر او نارو برای همیشه  
کم کنم....."

فرمانروا، که برای شنیدن تمام ماجرا، حتی یک لحظه، چشم از میکی  
بر نمیداشت، با عجله گفت:

ادامه بده... ادامه بده... بعد چی شد؟...

میکی ادامه داد. یکی از آنها نزدیک من بود، و بقیه دور سر من میچرخیدند.  
ولی منکه نمیخواستم فقط یکی را بکشم، بنابراین وقتی که همشون دور هم  
جمع شدند، اسلحه رو برداشتم و با یک ضربه، هر هفت هیولارو نابود کردم.  
فرمانروا با خوشحالی گفت:

عالی شد، پس تو حالا میتونی، شر این هیولا روهم از سرما کم بکنی.





میکی با تعجب پرسید: "قربان، کدوم، هیولا؟..."  
فرمانروا، در حالیکه با بی اعتنائی شانه‌هایش را بالا میانداخت با خنده  
گفت: "باله دیگه، خودتو باون راه نزن... در مقابل هفت هیولائی که سو  
گشتی... این یکی برای تو مثل آب خوردنه... اگه موفق بشی دخترم  
مینی و تمام ثروتمو بتو میدم، میکی تا اسم شاهزاده خانم را شنیدیک لحظه  
معطل نشد و فوراً طرف جنگل براه افتاد... .."

